

## شاعر

افشین دشتی

در اواخر روزهای تابستان ۱۳۳۹ آخرین شعر خود را به من نشان داد. گل شعر را در زیر می نویسم:

۱

البته ممکن است یک خواننده شود اما در واقع «الفی» ست که «لف» انتهای خود را در آخرین بازبینی دوست شاعرم از دست داد. وقتی از ابهام و ابهام موجود در این خط سخن می گفت چنان به وجد می آمد که در تبادل یک معادله ی ریاضی از مجهولی به مجهول دیگر به یک ریاضی دان دست دهد. آن شب حرف های او برایم معماها و راه حل های بی شماری را دچار ابهام زودگذری کرد. صبح، نه آن که کاملن فراموشش کرده باشم، اما دیگر سرگیجه ی شب پیش را نداشتم و با تفکری اساسی اندیشیدم چیزی که پایداری ندارد می تواند در تعلیقی دائم تا سال ها همراهم باشد. این باور عجیب که در بعضی کتب شکاکان هم موجود است، باعث شد تا در آخرین دیداری که دست داد - کنار دگه ای برای خریدن سیگار ایستاده بود و من با روزنامه ای زیر بغل از کنار او می گذشتم - در بین صحبت های بی هوده ای که معمولن در دیدارهای غیرمترقبه رد و بدل می شود، سؤال مضحکی که البته فقط همان لحظه برایم مضحک بود، از دهانم پرید؛ پرسیدم که شعر را جایی چاپ کرده است یا نه. هیچ وقت به اندازه ی شبی که شعرش را نشانم داده بود،

پُرحرف نبود. سکوتی خاص خودش داشت. در جوابم خیلی کوتاه گفت که فکر می‌کند می‌توانسته تمام آن شعر را، با یک نقطه هم نشان دهد. اول فکر کردم از جمله‌ای که گفته خیلی افسرده و ناراحت است اما بعد با خنده‌ی بلندش مرا در وضعیتی قرار داد که ابهام موجود در فضای آن شب را تا حدی یک دست انداختن ساده، صریح و روشن کرد. اما وقتی با جدیت دستم را فشرد، دیگر نمی‌توانستم با تحقیر قدرت فاهمه‌ام به آن تفکر تخطئه‌آمیز چند لحظه‌ی پیش نیندیشم.

همان شب یا شب بعد (درست به یاد نمی‌آورم که او را شب‌به‌دیدم یا یکشنبه و ما - من و دوستانم - یکشنبه‌شب‌ها دور هم جمع می‌شدیم، در کافه‌ای خارج شهر و برای خاندن آخرین نوشته‌هایمان برای همدیگر) با طرح سؤالی دوستانم را غافل‌گیر کردم. پرسیدم چرا نمی‌شود یک نقطه را شعر دانست. جوابی نشنیدم. حتا به نظر می‌آمد با نوشیدن مشروب، سؤال را ناشنیده گرفته‌اند. این کار آن‌ها را می‌توانم نتیجه‌ی یک سیستم دفاعی و طبیعی بدانم. قطعن قصد فراموشی سؤال را نداشتند - چنان‌که اگر باقی این داستان ادامه نمی‌یافت تا سال‌ها موضوعی برای خندیدن و لوده‌گی می‌داشتند. آن‌ها سکوت می‌کردند چون در پایان جلساتی که با چنین پرسشی آغاز می‌شود نمی‌توان وقوع یک نزاع وحشی را متصور نشد.

من البته کل شعر آن دوست را - درست مثل نامش که حتا در این بازنویسی حاضر نشدم نامی خلاف واقع یا مستعار برایش دست و پا کنم - به یاد نمی‌آورم اما یک سطر آن که در حقیقت تنها سطر باقی‌مانده از شعر در دفترچه‌ی پُر از خط‌خوردگی‌اش بود را در خاطر داشتم. دفتر یادداشت قطوری داشت با جلد چرمی که معمولن هرچه به ذهنش می‌رسید در آن می‌نوشت. بار آخری که دفترچه‌اش تمام شد و آن را روی چندین دفترچه‌ی خود گذاشت و دفترچه‌ی نوی خرید، با دیدن یک اتفاق ساده اولین سطر شعری بلند را نوشت که باعث شد پیش از نوشتن سطر پنجم آن تمام دفترچه‌های خود را بسوزاند. با هیجانی وصف‌ناپذیر آغاز بلندترین و کامل‌ترین شعر زندگی‌اش را تعریف می‌کرد. احتیاجی به آن همه دفترچه نداشت. حادثه‌ی ساده‌ی اوکیه برای او دیدن یک زن بود که وقتی متوجه شد باران بند آمده، چترش را بست و به سمت تاکسی دوید. زن را از پشت شیشه‌ی یک قهوه‌خانه دیده بود و اعتقاد داشت که وقتی زن چترش را بست، کره‌ای را به خط تبدیل کرد و ناگهان از جهانی حباب‌گون زاده شد. چتر بسته و چتر باز هر دو، یک چتر بود. زن زیر چتر باز و زنی که با چتری بسته به سمت تاکسی می‌دوید هم، هر دو یک زن بود. در واقع در لحظه‌ای موجودی از درون حبابی متولد شده و با سرعت تهوع‌آوری، تناسخی پیچیده را از هوا تا گوشت طی کرده بود. تا آنجا که به خاطر می‌آورم حتا کلمه‌ای درباره‌ی این حادثه در شعرش نگنجانده بود اما برای آن که دین خود را به آن لحظه ادا کرده باشد، نام شعر را وام‌دار آن کرده بود؛ «زنی که چتر را می‌بندد» یا «تولد زنی از زهدان چتر» یا نام دیگری که دیگر نه برای او و نه برای من اهمیتی ندارد. مهم آن بود که دوست شاعرم وقتی شعر بلند خود را از اوج و طلایه‌ی بی‌نظیرش (که هیچ‌گاه برایم نخواند) به پایان محتوم و ناگزیر خود می‌رساند، دچار خاب‌هایی شد که مدام وادارش می‌کرد سطرهایی که با مشقتی بسیار صیقل زده بود را حذف کند

و به سطرهای باقی مانده کلماتی اضافه کند که جای سطرهای حذف شده را پر کنند. سطرهای بلند با کلماتی عجیب که در کنار هم شکل پیچیده‌ای از خاب‌های آزردهنده‌اش را تداعی می‌کردند. در واقع رقابتی بین طول سطرهای شعرش و عمق کابوس‌های شبانه‌اش او را الکی کرد و از نفس انداخت. در آخر کار تنها یک سطر بسیار طولانی مانده بود که از چپ و راست کلماتش را حذف می‌کرد. پالایش شعر در زمان درازی رخ نداد. از مشاهده‌ی آن تناسخ سریع تا به وجود آمدن سطری که من در ذهنم مانده - که آخرین کلمات باقی مانده از شعری بلند بود - کمتر از یک ماه طول کشید. بعد از آن که دیگر نمی‌توانست از سطر کلمه‌ای را حذف کند به شکل جنون آمیزی از حروف آن کاست، به طوری که دیگر کلمات را نمی‌شد شناخت. آخر کار هم به جایی رسید که در یکی از شب‌های پایانی تابستان ۱۳۳۹ خطی را به عنوان شعرش به من نشان داد؛ یعنی تنها باقی مانده‌ای که از تناسخی سریع در خاطره‌ی او مانده بود.

من البته در جدآییت داستانی که می‌گفتم نمی‌توانستم شیوه‌ی روایت عادی و بی‌نقصی را رعایت کنم، در نتیجه از این که کشف کردم جهان شعر دوست شاعرم مثل حبایبی از کلمات تبدیل به خطی - تنها بازمانده‌ی الف - می‌گردد و موجودی کاملن ناآشنا و خاب‌زده و الکی از بطن آن متولد می‌شود، مجبورم کرد بعد از نوشیدن جرعه‌ای و مکیدن لب‌ها قبل از آن که بخاهم دوباره همان سؤال ابتدای جلسه را تکرار کنم به زهدانی که پرورنده‌ی این داستان بود فکر کنم. نمی‌توانستم بدون تحسین دوست شاعرم در چرخاندن الف در فضا و قرار دادن آن در ابتدایی‌ترین شکلی که می‌توانسته‌ایم با آن آشنا شویم، به پاسخ دوستانم گوش کنم. ولی دوستانم به طرز مرموزی هیچ کدامشان نمی‌خواستند درباره‌ی سؤال من بیندیشند و نظری بدهند. دقیقن همان چیزی را می‌خواستند بدانند که دوست شاعرم از وحشت آن نتوانست از کابوسی دائمی فرار کند. یعنی آخرین سطر یا آخرین بازمانده‌ی شعری بلند که هنوز از کلمات و معنایی آشنا رنج می‌برد. دوست شاعرم از تناسخی تهوع‌آور که گریبان‌گیرش شده بود نمی‌توانست بیرون برود. گرچه وقتی او را خشک شده بر روی تختش یافتند اصلن دوست شاعری که می‌شناختم نبود و در خانه‌اش نیز جز چند کاغذ سفید هیچ نشانه‌ای از نوشتن یا چیزی که یادآور شاعر بودن او باشد نیافتند، حتّاً یک نقطه.